

به نام خدایی که ..

گزیده غزل های مهدی زارعی

ویژه مسابقه هفته کتاب خوانی

آموزشکده عالی سما

۱۳۹۵-۱۳۹۶

برای از تو نوشتن، زدم به جوهرم آتش
 قلم به ضجه درآمد، گرفت دفترم آتش
 شروع شعرِ تو در من، شروع شعله و شک شد
 نه شک نکردمت اما زدی به باورم آتش
 به هر طرف که بچرخم، تویی، تویی، همه جا تو
 که رو به روم تو هستی، سه سمت دیگرم آتش
 در آسمان تو روحم کبوتری شد و عمری ست
 نشسته ام که بگیرد پر کبوترم آتش
 به امتحان، غم خود را، شبی به عرش سپردی
 که بانگ زد به تو: بس کن! نزن به پیکرم آتش!
 به خوابِ نیستیِ من - نفختُ فیهِ ... - غمت را
 دمیدی و پس از آن شب گرفته بستم آتش
 چنان "ازل - ابدم" را گره زدی به غمت که
 به شعله شعله ی عشقت، شد "اول - آخرم" آتش
 به راه عشق تو بس نیست این که سر ببرندم
 بزن به پیکرِ در خونِ خود شناورم آتش
 غمت اگر که همان است، من هنوز همانم

به دوش برده ام آتش، به دوش می برم آتش
اگر بهای غم تو شراب و حور و بهشت است
بده به هرچه مسلمان، به من که کافر آتش ...
اگر که شعله تویی، تو، بهشت بی تو چه دارد؟
مرا بگیر و بسوزان، بگیر در برم آتش!
همیشه از سر عاشق گذشته آب و خوشم من
به این که در غم عشقت، گذشته از سرم آتش
اگر به کعبه رسیدم، نبند دل به طوافم
که بیم می رود از من بگیرد آن حرم آتش.

۲

ای حس گنگ کهکشانی دوستت دارم
ای اتفاق ناگهانی دوستت دارم
می آیی از شهری که گاهی هست، گاهی نیست
ای آشنای بی نشانی دوستت دارم
از کودکی نوشیده و می نوشمت تا مرگ
معجون "شیری - شوکرانی" دوستت دارم
دل برده ای از رودکی، از حافظ، از بیدل
"حوری - پری" باستانی دوستت دارم

گیسوقصیده! از خراسان می رسی و من

چون " فرخی سیستانی " دوستت دارم

عمری ست ای روحِ ائیری عراقی خوی

روی زمین هم آسمانی دوستت دارم

زاینده رودِ نازِ چشمت در دلم جاری ست

آری نگار اصفهانی دوستت دارم

گفتی شراب ماه و سالت خون شاعرهاست

شاعر شدم تا که بدانی دوستت دارم.

۳

این بار اگر تنها بمانم بی تو و با غم

پشتِ تمام واژه ها را می نویسم خم

بی تو بهار است و بهار است و بهار، اما

باران نمی بارد به جز از چشم ها نم نم

این کوزه ی لب تشنه ی روح من است ای رود!

بی تو به هر سو رو کنم، پر می شود از سم

بی تو جهان معکوس می گردد مدارش را

افتاده بر پاهای شیطان، حضرت آدم

پروانه ها حیران که این ویرانه یا باغ است؟!

بر غنچه های سوخته سرب است یا شبنم؟!

ماهی مردد مانده بین آب با مرداب
بوی تعفن می وزد از سمت دریا هم
دنیای بی تو زخم چرکینی ست بی درمان
ای نوش دارو! ای شفا! ای آخرین مرهم!
حتی لباس جشن های نسل ما مشکی ست
بی تو عروسی هایمان هم می شود ماتم
ای محرم راز جهان! یک عده بعد از تو
مستانه می رقصند با ابلیس نامحرم
آنان که صیادان هر آب گل آلودند
با دست هایی پشت پرده، چهره ای مبهم
بر کوخ هامان قارچ های کاخشان رویید
هی سهم آنها بیشتر شد، سهم ما هم کم
دنیا پر است از مدعیان دروغین، آه!
یک مشت کرم داده بر تخت کرامت لم
دیری ست بار کاروان ها مرگ و افیون است
تحقیر شد دیگر شکوه راه ابریشم
هر کس که می آید به اسم دوستی اینجا
بر دوش ما جاپای خود را می کند محکم
مانند آن " شیخی که انسان آرزویش بود " (۱)
در بینشان می جویمت، اما نمی یابم

پس کی بساط جورشان را می کنی ناجور؟
پس کی نشاط بزمشان را می زنی برهم؟
آن سو اگر دیو و زن جادوست، در این سو
کوچک ترین سربازتان رستم تر از رستم
وقتش رسیده تا که آن یار خراسانی
بر دست گیرد - مرگ هر ضحاک را- پرچم
تا تو بیایی و به یک شوراندن شمشیر
گردن زنی این دیوهای پیر را از دم
آنان اگر از ادکلن های عبث مستند
ما هم خماریم ای گل نرگس! گل مریم!
باید لباسی را که تارش نور و پودش نور
با هم ببافید و بپوشانید بر عالم.

۴

می دونم که من نباید بنویسم از نگاهت
اونی که ستاره هم نیس، چی بگه از روی ماهت؟
می دونم که من نباید شاعر چشم تو باشم
چش سفیدیه اگه من بگم از چشم سیاه
نه عقیق و دَر و یاقوت و نه فیروزه و الماس
آرزوم اینه بشم ریگ و بیفتم سر راهت
حق دارم برات بمیرم، حق داری نخوای ببینی م

خوبیای تو گواهم، بدیای من گواهد
یه درخت خشک و بی جون، چی داره بگه به جنگل؟
چی بگم جز این که ننگم واسه ی گل و گیاهت
عمریه قطار دنیا، داره می ره سمت درّه
ولی اون وا میسه وقتی برسه به ایستگاهت
اونایی که می سوزونن دلت هر روز و هر شب
یه شب آتیش می زنه دنیا شوون شعله ی آهت
با گناهای من و ما، شدی زندونی غربت
به جز این که بی گناهی، نبوده چیزی گناهد
دیوا می گن که شبه، شب، خورشیدم باید بخوابه
یه قبيله دیو بد ذات، دل خوشن به اشتباهت
ولی تو میای به میدون، نمی خوابی و می جنگی
همه ی دلای عاشق، می شن اون موقع سپاهت
نمی دونم که کجایی، ولی هر کجا که هستی
حرف آخر من اینه که خدا پشت و پناهت !

۵

چرا این خطوط، این حروف الفبا شکسته ؟

چرا " ز "

چرا " ه "

چرا " ر "

چرا " آ "

شکسته؟

چرا حرف در حرف هر واژه می پیچد از درد؟

مگر ضربه ای سخت پهلویشان را شکسته ؟

در این شعر، آیینه ای بوده قبل از سرودن

که افتاده و زیر پاهای دنیا شکسته

بگو ناخدایان بر این موج کشتی نرانند

که صد کشتی نوح هر شب در اینجا شکسته

به لیلای عاشق کُشِ قصه ها هم بگویند

که در راه مجنون، در این کوچه لیلا شکسته

نماز مسافر شکسته ست و در خانه ی خود

کسی بسته قامت به محراب، اما شکسته

در آیینه ی خانه، مادر مهبیای پرواز

در آیینه، آیینه ی عمر بابا شکسته

نه تنها در این سوگ محراب مسجد خمیده

ستون های معبد، کنیسه، کلیسا شکسته

تو را دست شوم جهالت شکست و ندانست

که زیبا اگر هم شکسته ست، زیبا شکسته

زمین لرزه، توفان و آتشفشان، این سه یعنی :

پس از تو دل کوه و خشکی و دریا شکسته

اگر بارگاهی بسازند روزی برایت

ببینی که از حجم غم پشت بنا شکسته

کشیده ست استاد نقاش تصویری از تو

ولی روی بومش تمامی خط ها شکسته

به نامت رسیده ست خطاط و حیران نشسته ست

که نام تو در ثلث و نسخ و معلا شکسته

به جای سرودن، تو را خواند و نالید شاعر:

چرا واژه ای نیست در شعرم آلا شکسته!؟

چرا این نقوش، این خطوط، این حروف الفبا

چرا " ز "

چرا " ه "

چرا " ر "

چرا " آ "

شکسته؟

۶

او را که آفرید، جهان آفریده شد (۱)

لبخند زد، زمین و زمان آفریده شد

در عرش، " عدل " بی کس و " حق " صاحبی نداشت (۲)

کعبه شکافت، صاحبشان آفریده شد

با خلق " حوریه - بشر " ی " مادر پدر " (۳) و (۴)

بانوی " در بهار، خزان " آفریده شد

در چشم دشمنانش اگر جنگ و ننگ ماند
از چشم او که صلح و امان آفریده شد
مردی میان چهره ی مبهوت جن و انس
"در زیر تیغ ، رقص کنان" آفریده شد(۵)
"یک دست جام باده و یک دست زلف یار"(۶)
مدهوش سجده، مست اذان آفریده شد
پنهان اگرچه بود رموز علوم دهر
او آمد و علوم عیان آفریده شد
گرگ جهالت از همه سو که به گله زد
از جنس فقه، مرد شبان آفریده شد
از اخم ها گشود گره های خشم را
تا خنده هم برای دهان آفریده شد
از جسم سرد و منجمد سرزمین پارس
آقای عشق رد شد و جان آفریده شد
پیران شهر، طفل دبستان بخشش
هرچند پیر راه، جوان آفریده شد
وقتی که شعر خواند و ستون های کاخ ریخت
از شعر او "بدیع" و "بیان" آفریده شد
خورشید در محاصره و ماه در محاق
نور یقین در ابر گمان آفریده شد
"دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد"(۷)

دلبر برفت و آه و فغان آفریده شد .

۷

غزل نوشته نمی شد با حروف گنگ و عبث، یعنی:

دوباره مصرع نامفهوم، دوباره جمله ی بی معنی!

شبيه لحظه ی جان دادن، دوباره شاعر بی چاره

سکوت کرد و فقط افتاد کنار چند ورق پاره

ولی اتاق هراسان بود، دقیقه ها نگران بودند

خطوط مضطرب ساعت، لبالب از هیجان بودن

که ناگهان تن شب لرزید، به وزن و قافیه جان دادند

هرآنچه را که نمی شد دید، به چشم شعر نشان دادند

همین که پرده به سمتی رفت، و دید آنچه نباید را

نوشت بی تو جهان مرده ست، تمام کن غم بی حد را

در این دیارِ غزلگویان، نمانده هیچ غزلگویی

نمانده شوق نوشتن از شراب و یار و لب جویی

بیا که بی تو لب این جو سیاه و لب به لب از قیر است

شراب بی تو شرنگِ مرگ، هوای یار نفسگیر است

چراغ های زمان خاموش، اجاق های زمین ویران

در آسمان سیاه شهر، ستاره ها همگی بی جان ...

بین که فطرت انسان ها چقدر زخم به تن دارد

به ذهن پوچ بشر "شهوت" ، "شرافتی" ست که زن دارد

زنان، زنان خیابانی، زنان عرضه ی عریانی

هرآنچه مرد، سگ ولگرد، به فکر طعمه ی مجانی

" ربا و رشوه و غش " پول و " دروغ و دوز و دغل " پارو

"گناه های ثواب " این سو، " حلال های حرام " آن سو

رواج بردگی پنهان به زیر سایه ی سرمایه

رییس ها شیخ فرعون، برای نیروی دون پایه

فرشته های زمین دیری ست اسیر پنجه ی ابلیسند

ببین که سر به کجا دارند؟ چه کاسه ای ست که می لیسند؟

به جای بارش باران: بمب! به جای رویش گندم: مین!

نشسته کنج قفس قمری، شکسته بال و پر شاهین

اگر چه یک به یک آهوها و برّه ها همه جان دادند

نشان صلح جهانی را به گرگ بیشه ی مان دادند

زمین؟ نه، جنگل بی قانون! زمین؟ نه، دهکده ی وحشت!

زمین سپرده عنانش را به دست چند ابرنکبت

خدا معادل خود بینی، یقین معادل تردید است

خطوط خنجر شرک و شک، به روی شانه ی توحید است

در این زمانه که سلمانش شده ست ننگ مسلمانی

خدا نوشته کتابی با خطوط مرتد و شیطانی

"کشیش جونز" مترسک هم که فیل ابرهه را زین کرد

دوباره مریم و عیسی را سیاه پوش غم دین کرد
کشیش اگر چه که چشمش را به چشم وحشی شیطان دوخت
کشاند آتش جهلش را به کاغذی که نخواهد سوخت
بهشت، گم شده و انسان گرفته راه جهنم را
به دست تشنگی ات یاران نمی دهند به جز سم را
به اختیار خودت شاعر، نگو که کاش نباشد جبر
زمین اگر چه که تفتیده، نگو که کاش بیبارد ابر
زمین اگر که به تو خندید، بدان به زلزله اش میل است
اگر که ابر بیبارد هم به قصد آمدن سیل است
خلاء گرفته جهان را؟ نه! جهان پر است، پر از جانی
دو گوی سرخ؟ نه! باید گفت: دو چشم خونی سفیانی
نبود و نیست از این بد تر که شعر پر بشود از درد
قبول کن که زمان دیگر زمان آمدن است ای مرد!
نگو که چاره ی این شاعر، فقط سکوت و فقط صبر است
که صبر می گذشدش بی تو، که صبر قافیه اش قبر است
به زیر پای خودت او را بکش به نیت قربانی
به تیغ غمزه ی یارانت، به تیغ یار خراسانی.

۸

بن بست یعنی ردپایی نیست، برگردیم

این پرسه ها کار به جایی نیست، برگردیم

ما عاشق ماهیم و او افکار مُحاق، افسوس !

در آسمان هم با وفایی نیست، برگردیم

از هرزگی این علف ها می شود فهمید

دیگر برای عشق جایی نیست، برگردیم

شب در بیابان، چشم های سبز نورانی

چشم رفیق و آشنایی نیست، برگردیم

وقتی که ایمان در صف دلواپسی گم شد

در ذهن مسجد هم خدایی نیست، برگردیم.

۹

افسوس، عشق واژه ی بی محتوا شده

مثل مترسکی ست که آدم نما شده

بی خود نگفته اند که «شاعر شنیدنی ست»^۱

وقتی تمام حنجره ها بی صدا شده -

فریاد می زنم به خدا عشق و عاشقی

در چارراه فاجعه تنها رها شده

باور نمی کنم که نگاه کثیف کرم

خواهان حفظِ عصمتِ این سیب ها شده

آیا به نام عشق، گدایی نکرده اند

آن قلب های بسته که با سگه وا شده!؟

جایی که حرف حرفِ الفبای عاشقی

بازیچه ی کلاس هوس های ما شده -

باور نمی کنم که به پا شوق عاشقی ست

شاید که کفش های دلم تا به تا شده.

۱۰

نه، سبز که نه، نوشتت زرد، عزیز!

اصلاً تو بگو، چه فرق می کرد؟ عزیز!

آن قدر نیامدی که تبدیل شده ست

آینه ی ما به سطحی از گرد، عزیز!

دست من اگر به هُرم دستت نرسد

مانند فسیل می شوم سرد، عزیز!

حتی فلش عقربه ها هم بی تو

چرخیده به سمت لحظه ی درد، عزیز!

در بین قبیله ای که بی مجنون است

حکم دل من چیست به جز طرد؟ عزیز!

ای کاش که یک شب گذرت می افتاد

در کوچه به این عاشق شبگرد، عزیز!

تا آن که خودت به چشم خود می دیدی

بر عهدِ نبسته مانده یک مرد، عزیز!

این هفته که رفت، یک کیوتر برگشت

اما خبری از تو نیاورد، عزیز!

تا هفته ی بعدی دل من منتظر است

این بار تو هم بیا و برگرد، عزیز!

۱۱

اگر چه زندگی من به عشق وابسته ست

دلم به روی تمامی عشق ها بسته ست

برای پنجره ای با حفاظ فولادی

چه فرق می کند اصلا که باز یا بسته ست!؟

همیشه شاهکلیدی که سهم من بوده

به چند چرخش معکوس، قفل را بسته ست

در این اتاق، فقط عنکبوت تنهایی

به روی سقف دلم، تار انزوا بسته ست

دلم گرفته از این سال های بی احساس

از این دلی که نجیب است و دست و پا بسته ست

منی که کوچه ی تاریک و گنگ زندگی ام

از ابتداهش خراب و در انتها بسته ست -

درون قبر، دهانم که پرشده از خاک

هنوز غرق سؤال است، منتها بسته ست.

۱۲

این شعر مرده است، ولی جان نگاه توست

صدها غزل خلاصه ی یک آن نگاه توست

قبل از تو شعرهای مرا مرگ می سرود

همزاد شعرهای من الان نگاه توست

خاک و سیاهی و عطش و شب: نگاه من

ماه و ستاره و گل و باران: نگاه توست

این که وجود سوخته ی من به باد رفت

یعنی خدای آتش و طوفان نگاه توست

من نه دهاتی ام، و نه شهری، برای من

شهر و دهات و کوی و خیابان نگاه توست

چوپان شدم، به کوه زدم که نبینمت

دیدم تمام کوه و بیابان نگاه توست

با سحر خود غرور مرا مسخ می کنی

گوی طلسم چشم و طلسم آن نگاه توست

حالا به حکم حبس ابد راضی ام، اگر

سلول انفرادی زندان نگاه توست

مهمان چشم هر که شدم، شعر، خواسته ست

چشمی که شعر داده به مهمان نگاه توست

من مشق های بچگی ام را نوشته ام

سرمشق، عشق و نقطه ی پایان نگاه توست

نه، شاعر به جز تو و چشمت نمی شوم

موضوع شعرهام کماکان نگاه توست

□

این شعر، خواب بوده از اول، و آنچه که

روح مرا کشانده به هذیان نگاه توست.

۱۳

سئوال: عید رسیده؟ جواب: اینجا نه!

بهار آمده امسال خانه ی ما؟ نه!

چهار فصل پیاپی، اگر زمستان شد
یخ قدیمی این فصل می شود و!؟ نه!
بدون تو همه ی سال برف بوده؟ بله!
تمام هم شده یک لحظه فصل سرما؟ نه!
بدون موج نگاهت، جهان که یک ماهی ست
رسیده است به آغوش گرم دریا؟ نه!
تمام زلزله ها، لرزه ی نبودن توست
و هیچ بعد تو آرام بوده دنیا؟ نه!
تو ماه صفحه ی نقاشی جهان بودی
به روی صفحه ببین ماه مانده حالا؟ نه!
اگر چه اول تقویم ها نوشته بهار
بهار می رسد از راه، بی تو آقا؟ نه!
بیا و پس تو خودت از خدا بخواه، که داد
جواب خواهش ما را همیشه او با: نه!
خودت بگو به خدا که به چشم یک عاشق
بهار فصل قشنگی ست، بی تو اما نه!

این شعرِ زخم خورده که تا ناله می کند

هر بیت آن هجا به هجا ناله می کند

اما نپرس که چه شده؟ کی؟ چرا؟ چطور؟

این شعر، در جوابِ «چرا؟» ناله می کند

تو هیچ وقت نیستی و بی تو هر چه هست

یا که سکوت کرده و یا ناله می کند

بر روی میز، ساعت تب کرده‌ی اتاق

با تیک تاک ثانیه‌ها ناله می کند

چشمی که وقت خنده هم از اشک پر شده‌ست

در جشن هم شبیه عزا ناله می کند

این قلب، بی زمان و مکان زجر می‌کشد

یعنی همیشه و همه جا ناله می کند

دار و ندارِ من که تویی و بدون تو

در من کسی شبیه گدا ناله می کند

در چارراه بی جهت و گنگ زندگی م

حتّی چراغ راهنما گریه می کند

بی شک اگر که پیر شوم، عینکم تو را

همراه ضجه‌های عصا ناله می کند

بی تو که از خدا طلب مرگ می‌کنم

هر چه فرشته پیش خدا ناله می‌کند

این شعر هم تمام شد و بی تو تا ابد

شاعر جدا و شعر جدا ناله می‌کند.

۱۵

یک نامه در برابر یک مرد عاشق است

که حرف های آخر یک مرد عاشق است

این تکه‌های زرد که افتاده روی میز

گل‌های سرخ پرپر یک مرد عاشق است

شیئی که بین اشک چنین غوطه ور شده

بی‌شک، تن شناور یک مرد عاشق است

من مرد عاشقم، و تو هم آن فرشته که

دستش همیشه بر سر یک مرد عاشق است

قلب مرا بگیر و بخوان، خط به خط تویی

این قلب کهنه، دفتر یک مرد عاشق است

من؟ یک غلام زنگی حلقه به گوش محض!

و تو؟ زنی که سرور یک مرد عاشق است!

هر لحظه و همیشه دو چشم نجیب تو

دلواپس مکرر یک مرد عاشق است

لعنت به من که پیر شدی تو به خاطر من

این اعتراف آخر یک مرد عاشق

تنها زنی که بوسه به پاهاش میزنم

تنها زنی که مادر یک مرد عاشق است.

۱۶

وقتی از تنگی گلدون، گلا مردن و نموندن

دوتا چوب خشک و بی جون تو خاکا ریشه دووندن

یه صدا می گف که گلدون، یه وجب جاس مثل زندون

صداها آیه ی یاسُ تو گوش اون دو می خوندن

ریشه های اون دو تا که بی خودی دور بودن از هم

میون کرمای وحشی، روز و شب تنها می موندن

یکی شون می رف به این ور، یکی شون می رف به اون ور

عکس هم هی تنشون، روی خاکا می کشوندن

روی پیشونی شون انگار جدایی حک شده بود و

این جوری دفتر عمر خودشون می سوزندن

تا یه شب، یکی از اونا یه هویی وایساد و پرسید:

مگه پنبه توی گوش تو و گوش من چیوندن

که صدای قلب من، تو، نمی ره تو گوش تو، من؟!

با همین سؤال ساده، آتیشاشون نشوندن

بعدشم ریشه‌هاشون، ذره ذره توی خاکا
جلو بردن و همین‌طور، اوناژ به هم رسوندن
بدن و روح و دل‌اشون، وقتی که باهم یکی شد
کرمای ترسو رُ از دور و برو ریشه‌ها روندن
هر کدومشون یه بال شد، دوتایی شدن دو تابال
دلشون مثل کفتر، از تو اون قفس پروندن
دوتاچوب خشک و بی جون، حالا گل بودن و با هم
دیوار گلدون با ریشه‌هاشون زدن شکوندن.

۱۷

بر عکسِ قرصِ ماه که یک کم گرفته بود

قلبی به قدرِ وسعتِ عالم گرفته بود

تنها نه او ، که کلّ اُتاق و وسایلیش

رنگِ سکوت و بی کسی و غم گرفته بود

اشیاء و رنگ ها و خطوط و قیافه ها

شکلی مهیب و درهم و برهم گرفته بود

حتّی تمامِ عقربه ها ایستاده و

پاهای آهنیِ زمان هم گرفته بود

کلی برای خودکُشی اش نقشه داشت و

بودن ، برآش حالتِ مبهم گرفته بود

(یعنی که پیش از آن که بمیرد ، جنازه اش

بویی شبیه بوی جهنّم گرفته بود)

آن روز ، رفته بود به عطّاری محل

اما به جای عطر ، کمی سم گرفته بود

و شب میان جشنِ عزاداریِ خودش

با خنده ، بغض کرده و ماتم گرفته بود

از فرطِ بی کسی ، همه ی شب در آینه

خود را به خود کشیده و محکم گرفته بود

و مثل یک پرنده ی بی پر ، از آسمان

برگشته ، باز چهره ی آدم گرفته بود

در بین ابرها و شب و رعد و برق و باد

باران ؟ نه ، گریه بود که نم نم گرفته بود !

نزدیکِ صبح ، رنگِ حقیقت گرفت آن

تصمیمِ تازه ای که مصمّم گرفته بود

نه ! خودکشی نکرده و فردا اُتاق او

عطرِ بهشتی گلِ مریم گرفته بود .

آهی کشید و هر چه نَفَس داشت ، ناله شد

دودی سیاه ، دورِ سرش شکل هاله شد

هر روز ، چند سال دلش پیر می شد و
سی ساله هم نبود که هفتاد ساله شد
یک شب که خُرد و لِه شده خود را مرور کرد
یک جمله ای نوشت که دفترمچاله شد
موضوع ، عشق بود و علی رِغمِ سختی آش
آن قَدْر هم نوشت که چندین مقاله شد
دریای اشک بود که خوابید و خواب دید
پاهاش ، دُم شدند و دو دستش دو باله شد
یک ماهی نجیب شد و دید یک پری
شکل زنی عجوزه و جلف و نخاله شد
(عاشق نشد) و خواب به صد قرن قبل رفت
مجنون و دل شکسته و حیران و واله شد
با روح هر چه عارف و عاشق یکی شد و
آنها شرابِ ناب شدند او پیاله شد
این جای خواب بود که خون توی چشم هاش
گُل داد و لخته لخته دو چشمش دو لاله شد
گلدان شد و شنید گُلش هرز بوده است
از فرطِ شرم رفت ، و سطلِ زباله ش
از خواب که پرید ، خودش بود و دفترش
دفتر مچاله بود ، خودش هم مچاله شد .

داره می رسه زمستون ، آخر فصل خزونه
 می زنه سرمای وحشی به درختا تازیونه
 وقتی که برفا بشینن ، حسابی سفید شه این جا
 همه ی حیوونا از سرما بگردن پی لونه -
 آدما واسه ی خنده میان و ((ما)) رُ می سازن
 آدمک برفی همینه ، این هرکس
 واسه ی یکی دو هفته می خوانت که باشی اون جا
 راضی باشی یا نباشی ، اینه رسم این زمونه
 اگه که بخوان : می مونی ، اگه که نخوان : می میری !
 اینه پیشونی نوشت آدمی که بی زبونه
 یادته یه روز برفی ، اومدی با برفا ساختی م ؟!
 اصلاً از زندگی ما چیزی یادتون می مونه ؟!
 بدن و صورتتم از برف ، دو تا سنگم جای چشمام
 با زغاللا هم گذاشتی دکمه هام دونه دونه
 بعدشَم گفتی : کشنده س هوای سرد زمستون
 نمی شه پیشت بمونم ، دیگه من می رم تو خونه
 اومدی یه دَس کشیدی رو تن سردم و رفتی
 از همون ثانیه حتی زده تو دلم جوونه :
 انگاری روح با دستات توی جسم من دمیدی
 حالا جای برف و سرما ، رگای من پُر خونه
 انگاری روح با دستات توی جسم من دمیدی
 حالا جای برف و سرما ، رگای من پُر خونه
 قلب برفی م ، که یه روزی نمی دونس تو کی هستی
 حالا هی روز و شب از من ((تو)) رُ می گیره بهونه
 دو تا سنگی که خودت کاشتی به جای دو تا چشمام
 خیره موندن توی چشمات ، خیلی وقته کارشونه
 آدمک برفی بی جون که دلش یه تیگه یخ بود
 حالا عاشق شده ، مسته ، دیوونه س ، عین جنونه !
 می گن آدم شده دیگه ، تو خیابونا می گرده
 کارشَم هر روز و هر شب ، ناله و آه و فغونه
 ولی با سنگ و زباله ، بچه ها می زَننش هی
 هی می گه که عاشقم من ، هی پهبش می گن : دیوونه !

یه روزی اگه ببینی ش ، شایدم نَشناسی شُ اصلاً
داره از دَسُ می ره دیگه ، مشتی پوست و استخونه

یه روزی واسه ی خنده ، اومدی ساختی ش و رفتی
آدمک برفی همینه ، اینُ هر کسی می دونه .

۲۰

در خاطراتِ پُر شده از هر چه هست غم

پشتِ دو تایشان شده از حجمِ درد ، خَم

عمری ست که کنار هم أند و یکی یکی

تقدیرِ گنگ و تیره ی شان می خورد رقم

دنیا به چشم هر دو فقط چیزِ مبهمی ست

چیزی میانِ هستی و غم ، شادی و غَدَم !

آن دو همیشه در سرِ کوچه نشسته أند

اما به چشمِ مردمِ این شهر : ((محترم)) !

من هم رفیق هر دویشانم همیشه وُ

گاهی هم آن دو را بشود ، پارک می بَرَم

این عکسِ یادگاریِ ((آن دو)) ست ، توی پارک :

((یک ویلچر)) ، ((یک انسان)) سرد و شبیه هم

در چشم های خسته ی من : ((پاک و بی گناه)) !

اما به حکمِ مبهمِ تقدیر : ((متهم)) !

من سخت گریه می کنم اما ((بدون اشک)) !

چشمم که خیس می شود اما ((بدون نم)) !

پاهای تو ، برای من این دفعه من فلج !

پاهای من ، برای تو پاشو و یک قدم ...

یا نه ! بُرو بُدو ! بُرو شادی کن و بخند !

این بار من به جای تو معلول می شوم

دیگر نرو به پیش پزشکِ معالجت !

نذری نده ، دخیل نبند و نرو حرم !

حرف مرا قبول نداری اگر ، بین

حتّی به جان هردویمان می خورم قسم -

که پای تو ، برای من این دفعه من فلج

پاهای من، برای تو پاشو و دستِ کم -

این شعر را قبول کن از شاعری که هیچ

چیزی نداشته ست به جز کاغذ و قلم .

۲۱

مانند لاشخور شده کم کم (به جای قو)

روح زنی که توی خیابان ، کنار جو -

در ((مردها)) که مثل لجن عاشق ((زن)) آند

لولیده وبه عمق لجن رفته تا گلو

یک شب ، شبیه آینه ای پُر تَرَک شد و

از لای درز آیینه خود را کشاند تو

از چشم های متهّم خود ، سؤال کرد :

یک مرد (مرد واقعاً عاشق) کجاست ؟ کو ؟

هر کس رسیده گفته به او: عاشق تو ام

قلبم بهشتِ عشقِ تو است ای فرشته خو !

من؟! شاهزاده ای که تو را دوست دارد و

عمری برای یافتنت کرده جستجو !

پس تا تو هم پرنسسِ رؤیای من شوی

با من بیا به قصر بلورینِ رو به رو

زن هم که گول خورده و با مرد رفته و

بعد از یکی دو روز شنیده : ((بُرو نگو ما عاشق همیم ،

و حتی نپرس که

پاکی ، غرور ، عشق ، جوانی و آرزوهایم چه می شود ،

همه اش مشکلِ تو است

اصلاً بُرو بمیر و بخز در میان گوری که خودت به دست خودت کنده ای ،

ولی

باران شروع می شود از این به بعد و او -

آن قدر اشک ریخته که ذره ذره ی

روحش که لاشخور شده بود و

دو چشم و موهایش شبیه بچگی اش می شود که بود :

معصوم و دوست داشتنی ، ناز و خنده رو

احساس می کند که دو تا بال دارد و

از لای درز آینه ای پر ترک به سوی آسمان پریده و

از آن به بعد هم ، عکسی درون آینه مانده ست (شکل قو).

۲۲

دوباره شنبه شد،شروع هفت روز ترس و دلهره،شروع هفت روز اضطراب

شروع درس های منجمد که "v" نماد سرعت است و "a" نمادی است از شتاب

شروع راه خانه تا به مقصد همیشگی و شب که شد درست عکس این مسیر

شروع صبح ،ظهر،شب،بخر،بخور،بپاش،بعد هم برو بغلت توی رختخواب

شروع روزمرگی گربه های خانگی و سطل آشغال های روز قبل

شروع کار پارک ها و عده ای حشیشی و چهار پنج بچه و یکی دو تاب

شروع عشق های لحظه ای و طرز زندگی فقط برای یک غریزه و...همین!

لباس ها و کفش های هر چه مد شده،قیافه های تازه و مدل جدید وباب

شروع من فقط یکی دو روز با توام ،وبعد می روم سراغ سوژه ای جدید

تو هم برو مزاحم نشو،سوال هم نکن که من به هیچ یک نمی دهم جواب

شروع جمله های پوچ و بی دلیل ،جمله های از سر زبان ،نه از صمیم قلب:

نه زندگی بدون تو برای من جهنم است وپر شده ست از شکنجه و عذاب

شروع جمله های باد هر طرف که می وزید(هفته ای رفیقتم ،وهفته ای:

نه من نمی شناسمت،چرا سراغ دیگران نمی روی و روی من نکن حساب)

شروع دست من نبود ، خود به خود خراب شد،ویا که شانس هم به ما نیامده

شروع اشتباه ها و چند دسته گل که می شود به یک بهانه دادشان به آب
شروع روزنامه های ضدّ هم (فلان وزیر این چنین و آن چنان، جناحمان،
جناحشان و تیتراژهای آن چنانی و برای جلب این جناب و آن یکی جناب)
شروع فقر عده ای کثیر و ثروت کلان برای عده ای قلیل، بی دلیل!
یکی برای شام می خورد کباب و آن یکی از آه و دود سینه اش شده کباب
و شنبه و نماز و مسجد و همین شناسنامه هایمان که مدرکند مومنینم
و شنبه و عبادت و قبول بندگی، ولی به عشق حوری و بهانه ی ثواب
شروع شاعران مثل من کلیشه ای و همچنین دچار مشکلات ریشه ای
(غزل بدون قافیه، بدون بیت ناب، یا سپیدهای بی حساب و بی کتاب)
و شنبه، شنبه، شنبه، شنبه های مثل هم، که آن شبیه این و این درست مثل آن
شروع هفت روز نحس، هفت روز ترس و دلهره، شروع هفت روز اضطراب.

۲۳

((شروع شعر ...)) :

((کجا ؟)) :

((انتهای چشمانت !)) :

وَ كُلُّ شِعْرٍ ...)) :

((برای ؟)) :

((برای چشمانت !)) :

فضای خانه ی ما و طنین گرم صدات

کیوترِ دلِ ما و هوایِ چشمانت
خدا میانِ دو چشمت نشسته ، پس دیگر
بگو که را بپرستم به جایِ چشمانت ؟
سپرده کشتیِ چشمانِ بی پناهم را
به آب های جهان ، ناخدایِ چشمانت
نه من ، که ماه و تمام ستارگان مستند
از آن شبی که شدند آشنایِ چشمانت
مدارِ گردشِ دنیا ست ، چرخشِ چشمت
کجا ست مرکزِ دنیا ؟ کجایِ چشمانت ؟
تو پلک بسته ای و روزُ شب شده (خورشید
طلوع می کند از ابتدایِ چشمانت)
نخواه شعر بخوانم من از به جز چشمت
که هر چه شعر، شده مبتلایِ چشمانت
تویی و عینکِ مشکی و یک عصای سفید
من و دو چشم ، که هر دو فدایِ چشمانت
همیشه چشم تو بسته ست (قلبت اما نه)
قبول کن که تویی چشم هایِ چشمانت)) .

۲۴

تا آخرین ستاره ی شب را شمرده است
اما دو ساعتی ست که خوابش نبرده است

حتماً دوباره سنگر کابوس دیده که
در قلب او گلوله ی خمپاره خورده است
سنگر همیشه نیمه شب از خواب می پرد
اما کسی به راز دلش پی نبرده است !
سنگر از این که ساده بیفتد به دست مرگ
بغضی همیشه حنجره آتش را فشرده است
او فکر می کند که اگر منفجر شود
آیا شهید می شود و ...، یا که مرده است ؟
و تا که فکر می کند : آخر چرا ؟ چگونه ؟
انسان چگونه راه به خورشید برده است ؟
یک قاصدک ، جواب به او می دهد که هیچ ؛
تنها به دست عشق دلش را سپرده است !
خمپاره ، روز بعد ولی متهم شده
و اعتراف کرده و سوگند خورده است -
که قلب سنگر از جسدش سمت آسمان
رفت و شهید شد ، به خدا او نمرده است .

۲۵

با رمز : روح، حادثه ، باروت ، استخوان
اندام سرد و خاکی پوتین گرفت جان
پوتین نشست و بند خودش را دوباره بست

و رفت سمتِ حادثه ای در دل زمان ...

اطرافِ جاده پُر شده بود از غبار و دود

از انفجار و خون و بدن های نیمه جان

از التهاب ، پوستِ تاول زده ، عطش

گرما و حجمِ قمقمه ی خالی و دهان

از پشتِ خاکریز ، صدایی بلند شد :

سرد و مهیب و مرتعش و تُند و بی امان !

پوتین به سمتِ بُرجکِ بی دیده بان دوید

اما همین که رفت به بالای پلکان -

با چشم های بُهت زده دید : خسته و

آرام و سینه خیز ، جوانی کِشان کِشان -

خود را به زیرِ تانک رسانید و بعد : آه !

(آتش گرفت تانک ، به همراه آن جوان)

دنیا سیاه شد ، و شب و دود ماند و تانک

با سیزده منورِ رنگی در آسمان .

۲۶

بهار آمد و تقویمِ خانه زیبا شد

شبی گذشت ، سه تا شاخه گل شکوفا شد

سه تا پسر، سه گل بی نشان، و مادر که
تمام جسم و جوانی ش ، وقف گل ها شد
برای بابا هم حجم کهنه ی تقویم
پُر از غرور و قشنگی و شور و غوغا شد
شبِی ، شبیه به شب های قبل ، مادر، باز
برای جشنِ عروسی شان مهیا شد
سه سفره چید و سه آیینه شمعدان و سه گل
و بعد ، توی خیالش سه جشن بر پا شد
سه تا عروس خیالی گرفت و در ذهنش
به خنده گفت که گل های خانه شش تا شد
و این چنین همه ی روز های آن مادر
به رنگِ آبی روشن (به رنگِ رؤیا) شد
ولی سه ابر به سمت خیالِ مادر رفت
و توی صفحه ی تقویمِ خانه ، فردا شد
بهار بود ، ولی چرخِ آسمان چرخید
و فصل ، فصلِ شکست و سکوت و سرما شد
و در شبی که هوا تا همیشه ابری ماند
سه رعد و برق زد و پشتِ آسمان تا شد
سه تا برادر ، با هم ، سه تا پرنده شدند
سه تا پرنده پریدند و خانه تنها شد

دو چشمِ مادرِ ماند و سه تا دریچه که هر -

کدام ، سمتِ تنِ سردِ یک پسر وا شد

جنازه هاشان را که زمینِ مصادره کرد

و روحِ آنها هم سهمِ آسمان ها شد

دو چشمِ مادرِ ماند و سه قابِ عکس و سه شمع

و حجمِ درد ، مساویِ حجمِ دنیا شد

برای گریه ولیِ حجمِ چشمِ ها کم بود

و آن دو چشم ، دو تا برکه ؟ نه ، دو دریا شد !

و بعد ، آینه ی عقدِ شان ترک برداشت

سه بار عقد ، سه تا جشنِ مرگ بر پا شد !

سه تا پسر ، ولی از آن سه تا کدام یکی

عصای موقعِ پیری برای بابا شد !؟

و کارِ مادرِ هم ، جای پخشِ شیرینی

میانِ مجلسِ ترحیم ، پخشِ خرما شد .

۲۷

تو یک غروبِ غم انگیز می رسی از راه

که می بزند مرا روی شانه های سیاه

صدای گریه بلند است و جمله هایی هم

شبیهِ تسلیت و غصه و غمی جانکاه

به گوش یخزده آم می رسد ، و فریادی

شبیهِ حُرْمَتِ این لایلهِ اِلاَ اللهُ!

و چشم هام ، که چشم انتظار تو هستند !

(اگر چه منجمدند و نمی کنند نگاه)

و بغض می کند آن جا جنازه ی من که

((تو)) را همیشه ((نَفَس)) می کشید و ((خود)) را ((آه)) !

چقدر شب که تو را من مرور کرده ام و

رسیده ام به : غزل ، گُل ، شکوفه ، دریا ، ماه !

بدون تو ، همه ی عمرِ من دو قسمت شد :

((دقیقه های تکیده)) ، ((دقیقه های تباه))

اگر چه متنِ بلندی ست درد دل هایم

سکوت می کنم و شرحِ قصه را کوتاه -

که باز جمعه رسید و نیامدی و شدند

((غروب جمعه)) و ((مرگ)) و ((وجود من)) همراه !

برای بدرقه ی نعشِ من بیا (هر روز)

که کارِ من شده سی بار مرگ (در هر ماه)

و کلّ دلخوشی زندگی من ، این که

تو یک غروب غم انگیز می رسی از راه .

أَتَاقِ كَاهِغَلِي بُوَد وَ مَرْد وَ يَكِ گَلِ زَرْدِ
كِه بَاد ، عَطْرِ غَمِ اَنگِيزِ مَرگِ رَا اُورِدِ
أَ تَاقِ كَاهِغَلِي مَانِدِ وَ مَرْدِ وَ يَكِ تَابُوتِ
وَ لِحْظَه هَايِ پُرِ اَزِ اَضْطِرَابِ وَ مَاتَمِ وَ دَرْدِ
سِتَارَه هَا هَمِه اَزِ عَمَقِ اَسْمَانِ دِيدِنْدِ
كِه يَكِ سِتَارَه يِ پُرِ نُورِ ، دَرِ زَمِينِ شَدِ سَرْدِ
أَتَاقِ كَاهِغَلِي نَاگِهَانِ بِه خُودِ لَرَزِيدِ
وَ سَقْفِ ، دَرِ وَسَطِ خُودِ دَرِيچَه اِي وَ اِ كَرْدِ
دَرِيچَه پُرِ شَدِه بُوَد اَزِ مِهِ غَلِيظِ وَ غِبَارِ
وَ يَكِ فَرِشْتَه كِه مِي گُفْتِ : ((پِيشِ مَا بَرِ گَرْدِ !))
وَ اَزِ دَرِيچَه يِ غَمگِينِ ، گُلي بِه بَالَا رَفْتِ
بِه رُويِ دُوشِ هِزَارِنِ فَرِشْتَه يِ شَبِگَرْدِ
دَرِيچَه بَسْتَه شَدِ وَ سَقْفِ جَايِ خُودِ بَرِگِشْتِ
وَ خَانَه مَانِدِ وَ فِضَايِ گَرَفْتَه اِي اَزِ گَرْدِ
وَ بَعْدِ اَنِ شَبِ غَمگِينِ ، كِسي نَمِي دَانِدِ :
كِجاسْتِ قَبْرِ تُو بَانُو ، كِجاسْتِ اَنِ گَلِ زَرْدِ .

دَرِ سَاعَتِي كِه هُولِ مَكْرَرِ دَاشْتِ

دِيوَارَهَايِ خَانَه تَرَكِ بَرِ دَاشْتِ

ممنوع بود رد شدن ، اما زن
در دست ، حکم ((رد شو و بگذر)) داشت
حسی لبالب از ((شعف)) و ((وحشت))
حسی ((شگفت)) و ((دلهره آور)) داشت
در قلب او جوانه ی یک گل بود
یک سینه آرزوی معطر داشت
هر چه ستاره مست شد و رقصید
شب را صدای شادی و دف بر داشت
صد صف فرشته سجده به کودک کرد
آن لحظه ، عرش حالت دیگر داشت
(شصت و سه سال بعد) همان کودک
یک روز صبح زود که از در داشت -
می رفت سمت کوچه ، زمین نالید
(از آنچه روز فاجعه در سر داشت)

بانگ اذان شنیده شد از مسجد
مردی برای دفعه ی آخر داشت ...

: ((پا شو غریبه !))

: ((کیست ؟))

: ((منم !))

(یعنی :

اصرار بر هر آنچه مقدر داشت)

: ((قَدْ قَامَتِ الصَّلَاةُ !))

: ((نَه ، وقتش نیست !))

(در سجده ، ضربه حالتِ بهتر داشت)

: ((سُبْحَانَ رَبِّ ...))

(و وقت مناسب شد

این سجده حکم وقتِ مقرر داشت)

: ((فُزْتُ وَ رَبِّ ...))

(کعبه به خود لرزید

دیوار های کوفه ترک برداشت) .

۳۰

شبِ تَبَانِيِ پنهانیِ ((قضا)) و ((قدر))

شب قطارِ زمان روی ریل های خطر

صدای سُرْفه ی خشدارِ ساعتی مسلول

(و چند قطره ی خون روی میز ، پنجره ، در)

قلم بلند شد و واژه ها ردیف شدند :

((رُمان - تراژدی)) قتلِ یک ...، نَه ! چند نفر

تمام مغزِ نویسنده لب به لب از مرگ !

أتاقِ خوابش لبریز از تب و بستر !

وچند مرتبه کابوسی شعله ، دود ، عطش !
و چند مرتبه هم آب و قرص خواب آور !
و روح ((تشنه)) ی او شمع شد ، زبانه گرفت
و شمع ((آب)) شد و مرد سوخت تا آخر
و شعله شعله ، به متن رمان رسید آتش
وسطر سطر رمان، واژه واژه خاکستر
به جز سه چار خط از چند سطر پایانی
که می رسید به خون ، خیمه ، تیر ، نیزه ، سپر !
سپاه سبز : قداست ، دفاع ، عاطفه ، خیر !
سپاه قرمز: عصیان ، هجوم ، فاجعه ، شر !
عطش (شبیه به یک جفت دست خون آلود)
کشیده بود تن هر چه تشنه را در بر
و ماه (مشک به دندان) از آسمان افتاد
و مشک (مثل خود ماه) پُر شد از خنجر
رسید متن به مردی که بین دستانش
گل شکفته ی شش ماهه ، شد گلی پر پر
و بوسه زد به گلوگاه آسمان ، خورشید
(و فکر کرد به راز وصیت مادر)
رمان به اوج خودش می رسید ، جایی که
پرید و پر زد از آن جا پرنده ای بی

به خنده ، لشگر شیطان به گوش هم گفتند :

چه روز خوب و قشنگی ست ، گوش شیطان کر !

زمین مچاله شد آن لحظه که رسید به هم

سر بریده ی بابا و دامن دختر

و شب ، نمایش معکوسی از ((حقیقت)) و ((وهم))

شب شیوع ((مسلمان)) و قحطی ((کافر))

و روز ، روز عبث بود وساعت عصیان

و سال ، شصت و یک گشتن حقوق بشر

رُمان به نیمه ... ، ولی ساعت از نفس افتاد

(و چند قطره ی خون روی میز ، پنجره ، در)

قلم ، شهید شد و خون مشکی اش ماسید

رُمان : تمام ، قلم : سوخت ، دود شد : دفتر .

۳۱

چه جووری می تونه آخه نباشه دل ، نگرو نش ؟

سه تا بچه ها شُ گشته ن ، اینه آخرین جوو نش

ولی اون ماه قبیلَه س ، نمی شه شب شه ، نباشه

مگر اون موقع که دیگه نباشه نام و نشو نش

اگه که لشگر ابرا بیان و ماه بگیرن

بعد از اون تیره و تاره ، تا همیشه آسمونش

اما این بچه ها تشنه ن ، یه نفر باید بُلن شه

یکی که زخمِ نشستن ، رسیده به اُستخونش
چه جوری می تونه پنهون بِشیه از نگاهِ زن ها
وقتی که قبیلَه : خیمه باشه ، دستِ او : ستونش !؟
تازه وقتی صورتش رُ می پوشونه ، بچه ها، باز
خیلی زود می شناسن اونُ از چشای مهربو نش
یادش اومد اون شبی که مادرش یکی دو جمله ...
ولی بغض و گریه دیگه اومد و نداد اُمونش :
((گُلِ نو بهارِ عمرم ، پسرَم ! خدا نگهدار !
دیگه مادرت می دونه رسیده فصلِ خزونش
می دونی چه حسّی دارم ؟ حسّ اون پرنده ای که
یه نفر بیاد و آتیش بزنه به آشیونش ...))
(به خودش اومد که ظُهره) مثل ((شیر)) ی که می غُره
رفت و زد به قلب دشمن ، به ((شُغالا)) ی زیونش
حالا اون کنارِ نَهره ، می شینه پُر گنه مَشکُ
(بچه ها تشنه ی آبِ نُ ، شغالا تشنه ی خونش)
مشکِ پر کرده و می خواد که یه جرعه هم بنوشه
ولی نه ! ریخته اون آبُ هنوزم خشکه زیونش
یادِ بچه های تشنه ، شونه های اونُ لرزوند
شونه هایی که زمونه نتونِس بده تکونش
پا می شه ، تشنه ی تشنه ، می زنه به قلبِ لشگر

ولی اُون موندِه و مَشکِش ، دشمن و تیر و کمونش ...

دو تا دستِ خونی حالا ، یه طرف افتاده و اُون

واسه ی رسوندنِ آب ، با تمومیِ تُوونش -

به دهن گرفته مشکُ ، می کِشه به روی خاكا

(ولی فاییده نداره دیگه این کِشون کِشونش)

بَدَنش ، مثل یه چِشمِش ، پُر شده از تیر و نیزه

ولی باز چِشِش به مَشکه ، با نگاهِ خونِ چکونش

کی دیده که ماه با پاهاش تیرُ از چِشِش دَراره !؟

کی دیده که ماهُ از پشت بزَنند و واژگونش -

کُنن و بَرَن با خنده همه جا جار بَرَنن که

هر کی که ((ما)) رُ نبینه ، مرگشُ می دیم نشونش !؟

حالا اُفتاده رو خاكا ، دهنشِ خونی و خاکی

به دهن گرفته مَشکُ ، به لبش رسیده جونش .

۳۶

بدونِ ورد و طلسمی ، بدونِ جادویی

شکافتِ قلبم و بی پر زدنِ پرستویی -

شبیهِ جانم از اعماقِ سینه ام کوچید

دو دستِ خونی من ماند و هیچ چاقویی

و راه اُفتاد از من کسی که از من رفت

به سمتِ بی سمتی و به سوی بی سوئی

و بعد ، درویشی شد ، گریست ، هو هو کرد

(چه سخت گریه ی شوقی ! چه تلخ هو هویی !)

و روی شانه ی خود بُردِ نعلِ سردش را

به جست و جوی تو که روح رفته ی اویی

و هشت مرتبه هر شب تو را نوشت (نوشت :

چقدر ماه قشنگی ! چه عطرِ شب بویی !)

و حتم داشت که بی تو به باد خواهد رفت

به کوه ودشت زد و رفت بر لب جویی -

(به عمد) آهو شد ، بعد توی دام افتاد

و بین حنجر و خنجر نماند جز مویی

و خواست سر بُرد که تو آمدی از راه

تویی که ضامن آهو و بچه آهویی .

از همین مؤلف:

۱. این سنگ‌قبر، کادوی روز تولدت / مجموعه "غزل" / ۱۳۸۳.

۲. آخرین دقیقه‌های آخرالزمان / اولین مجموعه غزل‌های به‌هم‌پیوسته / ۱۳۸۶.

(برنده جایزه کتاب فصل و کاندید کتاب سال جمهوری اسلامی ایران)

۳. شب منظومه‌ها / جمع‌آوری مجموعه غزل‌های شاعران جوان کرج / ۱۳۸۷.

۴. با یک شناسنامه بی‌اسم / اولین مجموعه " شعر - داستان " / ۱۳۹۱.

۵. آسمان به روایت پرندۀ بی‌پر / گزیده شعر آیینی / ۱۳۹۲.

۶. راز مگوی مرد غزلگو / مجموعه شعر / ۱۳۹۳.

(کандید جایزه کتاب سال غزل)

۷. نحو دیگر غزل/ بررسی تاریخچه و آخرین تحولات ساختاری و محتوایی غزل معاصر ایران/ ۱۳۹۴.